

مزینانی، محمد کاظم، ۱۳۴۲ -

سفرنامه‌ی کفش‌های پاره (زندگینامه‌ی شهید موسی کلانتری) / نویسنده محمد کاظم مزینانی . --
تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۵. ۸۰ ص.

ISBN: 964-394-211-2

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. کلانتری، موسی، ۱۳۶۰. -- سرگذشتنامه. ۲. واقعه هفتم تیر، ۱۳۶۰. -- شهیدان. -- سرگذشتنامه. الف. سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشرشاهد. ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

DSR ۱۶۶۸/ک۸ص۷

۸۵-۱۷۷۴۵ م

کتابخانه ملی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سفرنامه‌ی کفش‌های پاره

(زندگینامه‌ی داستانی شهید موسی کلانتری)

نویسنده: محمد کاظم مزینانی

ناشر: نشرشاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ معراج

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۵

قیمت: ۶۰۰۰ ریال

ISBN: 964-394-211-2

شابک: ۲-۲۱۱-۳۹۴-۹۶۴

نشانی: تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی، خیابان ملک‌الشعرای بهار پلاک ۳

ساختمان معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشرشاهد

تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۰۸۰۸۹

فهرست

- زیر درخت توت سرخ ۳
- پسر بچه‌ای که ناگهان بزرگ شد ۱۰
- از گندمزار تا دانشگاه ۱۵
- بنز و نماز و ۱۹
- راه و بیراه ۲۲
- سرگذشتِ گذشت ۲۴
- نُقل و گلوله و گل ۲۶
- وزیر پیاده‌ی راه ۳۰
- یک تکه نان بربری ۳۵
- سفرنامه‌ی کفش‌های پاره ۳۹
- آن بالا... وزیر ۴۴

زیر درخت توت سرخ

خیابان شیدایی، بن بست مرشد، پلاک ۲۶

چهاردهمین روز از سومین ماه بهار بود. در زد: «بفرمایید داخل!» تا جلوی ایوان برسد، از چند تا همیشه بهار گذشت. پیرزنی جلوی ایوان به او خوش آمد گفت و خواست که توی همان ایوان، روی صندلی بنشیند تا دخترش بیاید.

پیرزن رفت توی خانه و او نشست روی صندلی. به ساعتش نگاه کرد. باید منتظر می ماند. فکر می کرد جلوی همان در، تعدادی عکس و مجله می گیرد و می رود. چاره ای نداشت. باید منتظر می ماند و زل می زد به آن حیاط بزرگ و پر درخت که هوایش در چهاردهمین روز بهار، خنک بود و دلنشین. چشمش افتاد به درخت توت بزرگی که با همه ی وجود، ساختمان را در آغوش کشیده بود. درختی که شاخه هایش آمده بود توی ایوان، درست همان جایی که او نشسته بود. جوری که اگر دست دراز می کرد ...

پیرزن به ایوان آمد. سینی چای در دست و پر چادر به دندان. معذرت خواهی از دیر آمدن دختر و بعد، سینی را روی میز گذاشتن و رفتن؛ مثل سایه ی خیالی دور.

فنجان چای را برداشت و به دهان برد. ناگاه چیزی افتاد روی میز. نگاه کرد؛ یک دانه توت سرخ؛ و آبدار و رسیده؛ متلاشی و از هم پاشیده. مثل اتفاقی سرخ در لحظه ای ناگهانی. مثل سلامی رسیده و آبدار از طرف درخت. درختی که حالا پر شده بود از گنجشک هایی که با سر و صدای فراوان، حیاط را گذاشته بودند روی سرشان.

پیرزن دوباره به ایوان آمد؛ فنجان خالی را برداشت و همان طور که پر چادرش را به دندان گرفته بود، معذرت خواهی کرد؛ رفت، دوباره با سینی چایی برگشت و آن را گذاشت روی میز و دوباره توی خانه ناپدید شد.

توت سرخ و آبدار، درست زیر دسته ی سینی قرار گرفته بود. دسته به شکل قلب بود و توت سرخ را در خودش جای داده بود. دلش را به دریا زد و دست دراز کرد تا توت را بردارد و به دهان بگذارد که صدایی از توی حیاط شنید. آن طرف درخت ها و بوته های

گل، پیرمردی خم شده بود توی باغچه و با چیزی ور می‌رفت. از آن دور، اول شبکلاه سفیدش را دید و بعد، قد بلند و اندام درشتش را. به نظرش باغبان خانه بود که داشت کارهایش را انجام می‌داد. پیرزن، پیش از ظهر، پشت تلفن گفته بود که کارگر داریم و مشغول رنگ‌آمیزی خانه هستیم.

بار دیگر پیرزن پیدایش شد؛ با ظرفی میوه؛ چند خیار، سیب، پرتقالی و باز معذرت خواهی از نیامدن دخترش، که می‌گفت خانه‌شان نزدیک است و حتماً به خاطر کپی گرفتن از کاغذها دیر کرده است. این را گفت و دوباره ناپدید شد.

گنجشک‌ها دائماً بالا و پایین می‌پریدن و جیغ و داد می‌کردند. معلوم نبود چرا آنقدر بیقرارند. با خودش فکر کرد، شاید به خاطر غروب خورشید است؛ شاید نوعی ترس غریزی از فرا رسیدن ظلمت و تاریکی شاید هم با سر و صدای فراوان می‌خواهند به شکلی خودشان را با تاریکی شب، هماهنگ کنند. فکر کرد حتماً دارند به توت‌های آبدار و رسیده نوک می‌زنند و اگر چه پشت آن شاخ و برگ انبوه به چشم نمی‌آیند اما حتماً نوک همه‌ی آنها قرمز شده است.

فنجان چای را برداشت. توت سرخ و آبدار همچنان روی میز شیشه‌ای، به خون غلتیده بود. فکر کرد بعد از خوردن چایی، قبل از این که کسی بیاید، توت را بردارد و به دهان بگذارد. چایی داغ بود و تا تمام شود، پیرزن پیدایش شد؛ با ظرفی آجیل؛ پسته و فندق و بادام. اما این بار، پر چادرش را از بن دندان آزاد کرد و با ته لهجه‌ی ترکی گفت: «ببخشید که اینجا از شما پذیرایی می‌کنم. پشت تلفن گفتم که...؟!» «بله ... می‌دانم، کارگر دارید و مشغول نقاشی ساختمان هستید.»

گفت و به حیاط اشاره کرد. پیرمرد باغبان حالا سه شیلنگ را به دست گرفته بود و انگار داشت به آسمان آب می‌پاشید و خودش پشت رنگین‌کمانی که وسط باغچه شکل گرفته بود، محو بود و مبهم؛ مثل خاطره‌ای دور اما تازه!

پیرزن به پیرمرد اشاره کرد. و گفت که پدر بچه‌هاست ... با تعجب به پیرمرد خیره شد که به شکل کودکانه‌ای داشت به آسمان - معلوم نبود - یا به درخت‌ها آب

می‌پاشید؛ همان طور محو و مبهم و خیره به روبرویش یا از کجا معلوم؟ شاید خیره شده بود به یک باغ خیالی؛ یا شاید داشت روی شعله‌ی خاطره‌ای داغ، آب می‌پاشید!

پیرزن صدایش را کمی بلند کرد و به ترکی، چیزی به پیرمرد گفت؛ مثلاً: بس است دیگر، همه جا را خیس کردی! یا مثلاً: مهمان ما تنه‌است. بیا کمی پیش او بنشین تا دخترمان بیاید! حرف‌هایی توی همین مایه‌ها. چون پیرمرد مثل کسی که ناگاه از دنیای خیال بیرون بیاید، از باغچه آمد بیرون، شیر آب را بست، شیلنگ را مثل رنگین کمانش جمع و جور کرد و یگراست از پله‌ها آمد بالا.

«حاج آقا هستند ... پدر ...»

از روی صندلی بلند شد، چند قدم جلوتر رفت و بین دو شاخه‌ی درخت توت، با حاج آقا دست داد و احوال‌پرسی کرد. بعد هم حاج خانم به ترکی چیزهایی به او گفت که معلوم بود دارد معرفی‌اش می‌کند.

هر دو نشستند. حاج خانم سینی را برداشت تا یک دور دیگر چایی بیاورد. توت آبدار و رسیده هنوز سر جایش بود. اما کمی پلاسیده بود و خونی که از زیرش راه گرفته بود، خشکیده بود. با خودش فکر کرد که دیگر دیر شده و حسرت خوردن آن توت برای همیشه در دلش خواهد ماند. مخصوصاً حالا، که حاج آقا، با چشم‌هایی هشیار و تیزبین، روبرویش نشسته و ورنده‌اش می‌کند. از خودش پرسید: یعنی صاحبخانه هم آن توت آبدار و رسیده‌ی روی میز را دیده؟ اصلاً از کجا معلوم؟ شاید دارد به توت نگاه می‌کند و الان است که آن را بردارد و بگذارد توی دهانش. برای این که حرفی زده باشد - شاید هم برای رد گم کردن - گفت: «عجب درخت توتی دارید حاج آقا!؟»

«بله، خیلی قشنگ است اما این درخت برای ما شده دردسر. هر سال شاخه‌هایش را کوتاه می‌کنیم و تا به خودمان بیاییم، می‌شود مثل اولش. این به کنار، باید یکسره یک جارو دستت باشد و برگ‌هایش را جارو کنی. تابستان‌ها هم آنقدر پشه و مگس جمع

می‌شود دورش که نگو! خانم هم که دیگر قوت سابق را ندارد، برای همین، چند بار تصمیم گرفته‌ام که آن را قطع کنم ولی خانم ...»

اشاره کرد به حاج خانم که با سینی چایی به ایوان آمد و بلافاصله به ترکی، چیزی از حاج آقا پرسید، که معلوم بود می‌گوید چه درباره‌ی من می‌گفتی؟ و او هم جواب می‌داد که از درخت توت حرف می‌زدیم و از این که دیگر برای شما سخت است که دائماً جارو دستت بگیری و حیاط را جارو کنی ...

حاج خانم ناگهان بدون مقدمه گفت: «دل‌م نمی‌آید که این درخت را قطع کنند، چون من را یاد پسر من می‌اندازد.»

بعد هم شروع کرد بریده بریده از پرسش حرف زدن. انگار خودش را از قبل آماده کرده بود که این حرف‌ها را به زبان بیاورد. گاهی حاج آقا حرف او را قطع می‌کرد تا چیزی به حرف‌هایش اضافه کند یا از آن بکاهد. نویسنده هم از فرصت استفاده کرده بود و از آن حرف‌ها یادداشت برمی‌داشت. اما خاطرات آنها پیوستگی نداشت. خاطره‌هایشان را جوری تعریف می‌کردند که گویی سینه به سینه به آنها رسیده است. اصلاً انگار از زمان‌های خیلی دور حرف می‌زدند. افسانه‌هایی قدیمی اما تازه، معمولی اما غیر قابل باور. حرف‌هایی که آدم گمان می‌کرد بارها و بارها آنها را شنیده اما باز هم شنیدنشان تازگی داشت.

صدای در حیاط، نقطه‌ای شد بر همه‌ی آن حرف‌ها و جمله‌ها. زنی میان سال، چادری و کوتاه قامت؛ تر و فرزند، از پله‌ها بالا آمد و بعد از احوال‌پرسی، نشست روی صندلی و کیف سامسونت بزرگی را گذاشت روی میز. نفسی تازه کرد، چند کلمه‌ای با مادرش به ترکی حرف زد و بعد، در کیف را مثل گنجینه‌ای گرانبها باز کرد. جوری که انگار توی آن کیف، گنجی است زیر خاکی و مهمان هم گنج شناسی که به ارزیابی آن آمده است.

«می‌بخشید که دیر شد! می‌خواستم از اینها کپی بگیرم نشد. به هر حال این، همه‌ی چیزهایی است که برای ما باقی مانده، یعنی نگذاشته‌اند که بماند. هر کس آمد و چیزی

گفت و برد که برگرداند اما از آنها خبری نشد. بیشتر اینها را با زحمت زیاد، از این طرف و آن طرف گیر آورده‌ام. مثلاً این عکس ... نگاه کنید!»

عکسی بود از برادر، با نگاهی مطمئن و ناتمام. در یکی از بازدیدهای استانی، در کنار گروهی از مردم محلی؛ گم و ناپیدا؛ بدون تمایزی آشکار با دیگران.

با زیر و رو شدن عکس‌ها و نوشته‌ها، بوی عجیبی در مشام نویسنده پیچید. مثل بوی لحظه‌ای جدا شده از زمان جاری ... مثل خود آن عکس‌ها و نوشته‌ها که هر کدام خاطره‌ای بودند کنده شده از پیکر زندگی ... خاطراتی از سی و دو پاییز و زمستان و بهار و تابستان ... برگ‌هایی خشک شده لای کتاب زمان ... چند روزنامه و مجله‌ی زرد و کهنه، در حال جنگ و ایستادگی در برابر موجودات میکروسکوپی؛ موجوداتی که همه چیز را می‌بلعند و به نیستی می‌کشانند.

از طرف دیگر، تاریخ‌های حک شده بر روزنامه‌ها و یادداشت‌ها، بد جوری با تاریخ بی‌تاریخ، سر ناسازگاری داشتند. این تاریخ‌های زرد و کهنه و پاره پاره، در حال پوسیدن بودند و در آن میان، فقط یک تاریخ بود که مثل مرگ، قطعیت داشت تاریخ ۱۳۶۰/۴/۷ هجری شمسی. تاریخی زمینی که یک آن، با انفجاری مهیب، ریز ریز شده بود و هر ذره‌ی آن، مانند ذرات و غبارهای کیهانی، همچنان در فضاها بی‌کران سرگردان بود.

زن، آنچنان با شور و حرارت حرف می‌زد که گنجشک‌ها ساکت شده بودند. گویی همگی گوش سپرده بودند به حرف‌های او، که داشت خاطرات جمعی‌شان را ریز ریز می‌کرد و عریان می‌ساخت. نویسنده نیز، یادداشت برمی‌داشت و تلاش می‌کرد آن تکه خاطرات را در ذهنش سر و سامان بدهد. حواسش به توت قرمز روی میز هم بود که حالا چند مورچه، دور آن جمع شده بودند و با ولعی بی‌پایان، شیرهایش را می‌مکیدند.

نویسنده به دنبال خاطرات و ماجراهایی بود که با کمک آنها، داستان زندگی آن شخصیت را بازآفرینی کند. اما دست او برای این کار، بسته بود. سؤال‌های زیادی در ذهن داشت که پرسیدن‌شان را درست نمی‌دانست. سؤال‌هایی درباره‌ی زندگی یک انسان، نه ابر انسان. چرا که داستان با زندگی انسانی سروکار دارد؛ با ریزترین

ویژگی‌های روحی و روانی او، نه فقط با فرازهایی از زندگی‌اش. آن حرف‌ها، همه راست بود و واقعی اما نمی‌شد با آنها روند زندگی آن شخصیت را به تمامی به تصویر کشید. خدایا، چه دشوار است نوشتن درباره‌ی زندگی چنین شخصیت‌هایی! شخصیتی فاقد حیات، اما همچنان زنده، که آن روز توی ایوان، زیر درخت توت، حضور داشت، قدم می‌زد و توی باغچه‌ی حیاط می‌پلکید و ...

عطر نمدار غروب در حیاط پیچیده بود. نویسنده ناگهان دل به دریا زد و پرسید: «می‌بخشید که این سؤال را می‌پرسم، آیا پسر شما هیچ وقت عاشق هم شده بود؟» گویی به یکباره زمین و زمان از حرکت ایستادند. از حاج آقا خبری نبود. با آمدن دخترش، از ایوان رفته بود؛ مادر و دختر، متعجب از شنیدن این سؤال، لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدند و مادر قاطعانه گفت: «نه ... هیچ وقت ... گمان نمی‌کنم، یعنی او اصلاً به فکر این چیزها نبود. او عاشق دین و مردم و کشورش بود.» سکوت ... سکوت ... سکوت! هوا دیگر تاریک شده بود. وقت رفتن بود. حاج خانم، بشقابی پر از پرتقال و سیب قاچ شده جلوی مهمانش گرفت.

«بفرمایید ... شما که چیزی نخوردید!»

یک قاچ پرتقال به دهان گذاشت و سعی کرد چهره‌ی جوان دانشجو را در سال هزار و سیصد و چهل و پنج در دانشگاه پلی تکنیک تهران، در ذهنش مجسم کند. از خودش پرسید: رفتار چنین جوانی چگونه بوده است؟ آیا نمی‌توانسته در یک لحظه از زمان روزمره، یک آن از زمان کیهانی، در کسری از ثانیه - ثانیه‌های بی‌شمار زندگی‌اش - اسیر برق‌نگاهی شود؟

این سؤال‌های به ظاهر ساده، در آن غروب خردادی، زیر آن درخت توت بارور، بدجوری ذهن او را اشغال کرده بودند. سؤال‌هایی که روزهای بسیاری، ذهن او را به خود مشغول داشتند و آخر هم بی‌جواب ماندند.

گنجشک‌ها ساکت شده بودند، اما حالا یک جیرجیرک، چنان غوغایی به راه انداخته بود که گویی می‌خواست عمر چند ماهه‌اش را با آن آوازا جاودانه سازد.

به اصرار حاج خانم، چند دانه آجیل برداشت و از پله‌ها سرازیر شد. توی حیاط، سرش را بالا گرفت و خیره شد به آن درخت بلند و تناور. درست کنار تنه‌ی درخت توت ایستاده بود. سرش در میان شاخ و برگ‌ها بود و میل به چیدن، در دست‌هایش تیر می‌کشید. یک آن حاج خانم، انگار که متوجه چیزی شده باشد گفت: «چه حواسی دارم ... یک دانه توت به آقا تعارف نکردم!»

نیازی به تعارف نبود. دست دراز کرد و از نزدیک‌ترین شاخه، چند دانه توت چید.
«این جووری که خوب نیست، لباس‌تان ...»

دیگر فرصتی برای این فکر و خیال‌ها نبود. توت‌های رسیده و آبدار، یکی یکی در دهانش آب شدند و فقط خاطره‌ای سرخ از آنها به جا ماند.

از حاج خانم و دخترش خداحافظی کرد و قول داد که هر چه زودتر مجله‌ها را به آنها برگرداند. از توی کوچه نیز، حتی در تاریکی شب، درخت توت پیدا بود.

به خانه که رسید، از دیدن خودش در آینه، تعجب کرد. چند چکه از آب توت، روی صورتش چکیده بود. روی پیراهنش هم لکه‌ای سرخ، شتک زده بود. صورتش را شست و همان شب، پیراهنش را در ماشین لباس‌شویی انداخت.

فردا صبح، رفت به سراغ پیراهن؛ روی بند رخت، توی تراس؛ اما آن لکه‌ی سرخ - اگر چه کمی مبهم و کمرنگ‌تر - روی پیراهنش باقی مانده بود. از آن وقت تا به حال، چندین بار این پیراهن شسته شده اما آن لکه‌ی قرمز، همچنان روی آن، جا خوش کرده است. همسر نویسنده می‌گوید که این لکه، به مرور پاک می‌شود اما خود نویسنده این جور فکر نمی‌کند.

پسر بچه‌ای که ناگهان بزرگ شد

نویسنده با خودش فکر کرد:

خیلی سال پیش، او مردی بود قوی هیکل و تنومند. جوان و پر از آرزو؛ در شهر مردند. او مقدار زیادی زمین کشاورزی داشت و سرش به کار خودش گرم بود. یک دختر و پسر کوچک هم داشت که هنوز به مدرسه نمی‌رفتند.

آن مرد، در آن سال‌های غوغا - دهه‌ی سی - خودش هم نفهمید که چطور پایش به میدان سیاست باز شد؟ چه جور و چرا مصدقی شد و سر از زندان درآورد؟ خوب یادش هست که مصدق در دوران کوتاه نخست وزیری‌اش چقدر محبوب بود. طوری که کودک و جوان و پیر، هواخواهش بودند؛ به این امید که آرزوهایشان را برآورده کند. اما زمان، زمان او نبود و زمانه با او نبود. به خاطر همین، طولی نکشید که با یک کودتا برکنار شد و به زندان افتاد. بسیاری از یاران و هوادارانش هم همین طور. مثل او که حالا در زندان مردند، بازداشت بود. زندان؟ آری، او به جرم هواداری از مصدق به زندان افتاده بود. به قول خودش: آش نخورده و دهان سوخته!

هر چه فکر می‌کرد یادش نمی‌آمد که موسی در آن زمان چند سالش بود.

حاج خانم، همان طور که پر چادرش را به دندان گرفته، می‌گوید: «پنج سالش بود حاج آقا!»

«نه سن‌اش کمتر بود، فکر کنم سه سال بیشتر نداشت.»

چه فرقی می‌کرد؟ چهار یا پنج ساله؛ به هر حال پسر بچه‌ای بود که هنوز به مدرسه نمی‌رفت. اما بسیار باهوش بود و زرنگ. موقع بازی با بچه‌ها، همیشه سر دسته‌ی آنها می‌شد.

همان زمان که پدر در زندان بود، یک روز موسی رو کرد به دایی‌اش و پرسید:
«دایی! یعنی بابای من کشته شده؟»

مادر از شنیدن حرف پسرش یکه خورد. دایی با تعجب به او نگاه کرد و برای این که
به خواهر زاده‌اش دل‌داری بدهد گفت: «نه، چرا باید او را بکشند؟ او که کاری نکرده،
همین روزهاست که می‌فهمند بیگناه است و آزادش می‌کنند.»

پسر بچه با ناباوری نگاهش کرد و دایی گفت: «اصلاً می‌خواهی فردا تو را پیش او
ببرم؟»

پسر بچه با خوشحالی سرش را تکان داد و از همان لحظه و برای رسیدن فردا،
شروع کرد به لحظه شماری.

تا رسیدن فردا چه فکر و خیال‌ها که نکرد! فردا برایش همان قدر مبهم بود که
دیروز؛ مثل زندان، که به نظرش جایی بود بسیار تاریک و ترسناک که حتی آدم
بزرگ‌ها هم نمی‌توانستند از آنجا بیرون بیایند. جایی دور و البته بدون دیوار و در، که از
بس تاریک بود به آن زندان می‌گفتند. مرگ هم مفهومی برای او چیزی بود در همین
مایه‌ها. از نگاه او، مرگ پدر یعنی گم شدن او، نه این که واقعاً بمیرد. چون اصلاً تصویری
از جان دادن نداشت. مرگ برایش به معنای نبودن بود، نه نیستی؛ مثل پروانه‌ای که از
روی شاخه‌ای بپرد و دیگر دیده نشود.

دایی بد قولی نکرد. صبح فردا، دست در دست او، داشت به سوی زندان شهر
می‌رفت. در راه، همان‌طور که از جلوی مغازه‌ها رد می‌شدند، احساس می‌کرد که همه
به او نگاه می‌کنند و همه خبر دارند که او به کجا می‌رود. حتی گنجشک‌های
درخت‌های جلوی زندان هم می‌دانستند که او دارد می‌رود به دیدن پدرش.

رسیدند به یک در خیلی بزرگ که چهار طاق باز بود و جلوی آن، یک پاسبان ایستاده
بود و داشت تخمه می‌شکست و پوست‌هایش را می‌ریخت توی جیبش. هفت تیرش توی
جلد چرمی، مثل یک جوجه کلاغ بود که سرش را فرو کرده باشد توی لانه.

پسر بچه، خیره به پاسبان، دست دایی‌اش را محکم‌تر چسبید و وارد کلانتری شد. آنها یگراست رفتند توی یک اتاق بزرگ. چند پاسبان توی اتاق، لم داده بودند پشت چند تا میز و تا چشمشان افتاد به آنها، همگی شق و رق به صندلی تکیه دادند و حالتی جدی به خود گرفتند. وقتی دایی سلام کرد و به آنها گفت که برای چه به آنجا آمده، یکی از پاسبان‌ها که روی دماغش یک خال گوشتی داشت، با صدایی بلند گفت: «شما که وضع‌تان بد نیست؟! شما را چه به سیاست؟ بروید همان گندمتان را بکارید که از سیاست، چیزی در نمی‌آید!»

همین پاسبان دستور داد که زندانی را بیاورند. دایی و خواهرزاده، روی دو تا صندلی فلزی سوراخ سوراخ نشستند و منتظر شدند. پسر بچه، یک بار دیگر به همان پاسبان نگاه کرد و با خودش فکر کرد که سیاست حتماً چیزی است مثل زمین‌های بی‌حاصل بیرون شهر، که هیچ چیزی تویش در نمی‌آید.

«حالا چرا این بچه را با خودت آورده‌ای؟»

یکی دیگر از پاسبان‌ها بود که پرسید و دایی جواب داد:

«دلواپس پدرش بود، گفتم بیاید او را ببیند تا ...»

حرفش ناتمام ماند، چون پاسبان وسط حرفش، از اتاق بیرون رفت. دایی زیر چشمی به پسر بچه نگاه کرد و کوشید به روی خودش نیاورد. پسر بچه هم که پاهایش در هوا سرگردان مانده بود، سعی کرد روی آن صندلی لقی، صاف بنشیند تا خودش را بزرگ‌تر نشان بدهد. در همین لحظه، یک پاسبان - همان که دنبال زندانی رفته بود - وارد اتاق شد، یکی از دست‌هایش را کنار گوشش گذاشت و پایش را آنچنان محکم به زمین کوبید که پسر بچه خودش را عقب کشید و نزدیک بود بیفتد که دو تا دست قوی و بزرگ، پیدایشان شد، او را روی هوا قاپیدند و به زمین گذاشتند.

سرش را بلند کرد. پدر روبرویش ایستاده بود؛ سر و مَر گنده؛ با لبخندی که تمام پهنای صورتش را پوشانده بود. پسر بچه جستی زد و خودش را به پاهای بلند و قوی پدر رساند. پدر هم خم شد، در آغوشش کشید و شروع کرد با او حرف زدن.

خودش بود؛ مثل همیشه جدی و سرسخت. پدري که بوي گندم مي داد و مثل يك خرمن بزرگ گندم، بزرگ بود و با شكوه. حالا پدر و دايي، دور از چشم پاسبانها، آهسته با هم حرف مي زدند. حرف هايي كه او چيزي از آنها سر در نمي آورد اما همين طوري خيره شده بود به لبهاي پدر و هر كلمه اش را مي بلعيد. آنها از اتهام و حكم و قاضي و آزادي حرف مي زدند كه پسر بچه فقط معني آخري را خوب مي فهميد.

وقت رفتن شد. پدر دوباره پسرش را در آغوش گرفت و او را بوسيد و گفت كه به زودي به خانه برمي گردد. پسر اما اين بار در آغوش پدر گم نشد. او خودش را كمی عقب كشيد و بدون مقدمه گفت: «بابا چرا از امامها كمك نمي گيري تا آزاد شوي؟»

پشت پدر از شنيدن اين حرف تير كشيد. «اين چه حرفي بود كه از دهان اين بچه بيرون آمد؟» پدر و دايي هر دو با تعجب به يكدیگر نگاه كردند. حتي پاسباني هم كه در كنارشان ايستاده بود، با مهرباني به پسر بچه نگاه كرد و خنديد. پدر، ذوق زده و خوشحال، پسرش را بوسيد، مثل يك مرد با او دست داد و در گوشش گفت: «آفرين پسر! راست گفتي، بايد از همان امامها كمك بگيرم تا هر چه زودتر آزاد شوم.»

بدون پدر، از زندان بيرون آمدند و به طرف خانه به راه افتادند. حالا ديگر دست پسر بچه در دست دايي نبود. احساس مي كرد از صبح بزرگتر شده و خودش راه خانه را بلد است. به نظرش مي آمد پدر موقع برگشتن به زندان، قوي تر شده بود و سرحال تر. خودش هم نمي دانست چرا آن حرف را به زبان آورده بود. هيچ كس به او نگفته بود كه چنين حرفي بزند. حس مي كرد كار بزرگي انجام داده و براي همين، جور ديگري در كنار دايي راه مي رفت. برخلاف صبح، سعی مي كرد كه قدمهايش را با قدمهاي او تنظيم كند. دايي هم جور ديگري تحويلش مي گرفت؛ نه مثل يك پسر بچه پنج ساله؛ مثل پسري كه ناگهان به شكلي معجزه وار، بزرگ شده بود.

اشك در گوشه ي چشم حاج آقا حلقه زد. از جايش بلند شد و به درون خانه رفت. درست مثل يكي از روزهاي تابستاني مرداد هزار و سيصد و سي و دو. همان روزي كه بعد از ديدار با پسر، به زندان برگشته بود.

حاج خانم گفت: «هر وقت یاد این ماجرا می افتد، گریه اش می گیرد.»

از گندمزار تا دانشگاه

«گفتم که، از همان بچگی ...»

از همان بچگی کنجکاو بود و با هوش. در تمام سال‌های دبستان و دبیرستان، شاگرد اول بود. هم درس می‌خواند و هم بازی و ورزش می‌کرد. مرند، شهر کوچکی بود؛ با باغ‌ها و کوچه - باغ‌های فراوان و جوی‌های بازیگوش. درخت‌های شهر پر بود از پرنده‌های جورواجور، هر کدام به شکلی و رنگی و آهنگی. بچه‌های شهر هم عاشق بالا رفتن از درخت‌ها بودند. در واقع آنها بیشتر وقت‌شان را بالای درخت‌ها و توی دشت و صحرا می‌گذراندند. موسی هم عاشق طبیعت بود و زندگی ساده اما پر رمز و راز کشاورزها را دوست داشت. او همراه با آهنگ رشد ساقه‌های گندم، قد می‌کشید و بزرگ‌تر می‌شد. لبریز از عطر نمناک گندمزارها در غروب‌های بهاری و پر از صدای سبز داس‌ها در میان ساقه‌های گندم، در اولین روزهای گرم تابستان.

نوجوانی موسی در همین حال و هواها و همراه با کتاب و قلم و کاغذ گذشت؛ تا این که یک روز یکی از معلم‌هایش به پدرش گفت: «اگر می‌خواهید پسران به جایی برسد، در یکی از مدارس خوب تهران ثبت نامش کنید. پسری به این باهوشی حیف است که در این شهر کوچک درس بخواند.»

سال اول دبیرستان بود که موسی به تهران رفت و در بهترین دبیرستان شهر - خوارزمی - به تحصیل ادامه داد. طولی نکشید که خانواده‌ی او هم به پایتخت کوچ کردند و این‌گونه بود که سرنوشت موسی، شد سرنوشت خانواده‌اش. خانواده‌ای که بچه‌های دیگرشان هم بزرگ شده بودند و می‌خواستند آنها هم به دنبال پسر بزرگ خانواده قدم برمی‌دارند. وضع مالی آنها هم مناسب بود و از این نظر مشکلی نداشتند.

«شما که خواهر کوچکتر او بودید، آیا هیچ خاطره‌ی خاصی از زندگی در مرند

ندارید؟ سال‌های نوجوانی و جوانی برادرتان و ...»

«برادرم خیلی جدی و تیزبین بود. ارتباط خوبی هم با فامیل داشت. هر وقت مشکلی برای کسی پیش می‌آمد - حتی این اواخر - به سراغ او می‌آمدند. شاید باورتان نشود، او آنقدر خوب حرف می‌زد که همه شیفته‌اش می‌شدند. حتی خیلی‌ها مشکلات خصوصی‌شان را با برادرم در میان می‌گذاشتند. و از او کمک می‌خواستند. او دلسوز همه بود. یادم هست که به زور به من شنا کردن را یاد داد. می‌گفت یک روزی به دردت می‌خورد. حالا معنی حرفش را می‌فهمم...»

«آیا در این رابطه، ماجرابی، خاطره‌ای، اتفاقی، یادتان نمی‌آید؟»

«زندگی او برای ما همه‌اش خاطره است، اما این که الان خاطره‌ی خاصی یادم بیاید

... نه، چیزی به یاد ندارم.»

«حاج خانم! شما چه؟ آیا خاطره‌ای از آن سال‌ها به یاد ندارید؟»

«موسی با همه‌ی بچه‌های دیگر فرق داشت، این حرف را - خدا شاهد است - الان که دست او از دنیا کوتاه شده نمی‌گویم، همه می‌دانند که هیچ فرقی بین او و بچه‌های دیگر نمی‌گذاشتم. به هر حال او پسر بزرگ خانواده بود و اخلاق و رفتاری داشت که همه را جذب می‌کرد. نمازش را سر وقت می‌خواند، روزه می‌گرفت و به فکر فقرا بود. اهل تفریح و ورزش هم بود اما از گناه کردن دوری می‌کرد.»

«در این زمینه آیا خاطره‌ای به یاد ندارید؟»

«مثلاً چی؟»

«مثلاً با کسی دعوایش شود، یک شب دیر به خانه بیاید یا یک روز به مدرسه نرود

... از این جور اتفاق‌ها؟»

«نه، چیزی یادم نمی‌آید ... گفتم که، او با کارهای بد، میانه‌ای نداشت. از فسادی

که آن زمان در جامعه بود، بدش می‌آمد. احترام من را هم خیلی داشت. حتی یک بار

به یاد ندارم که به من بی‌احترامی کرده باشد.»

«شما که خواهر او بودید چه؟ آیا چیزی یادتان نمی‌آید؟»

«به کتاب خواندن علاقه‌ی زیادی داشت. تشویقم می‌کرد که کتاب بخوانم. حتی به من کتاب می‌داد تا به همکلاسی‌هایم بدهم. خیلی از دوستانم این جوری کتابخوان شدند. از این گذشته، به حجاب خیلی اهمیت می‌داد، یک روز به من گفت: از این که توی مدرسه، به خاطر با حجاب بودن، انگشت نما شده‌ای خیلی ناراحتی، مگر نه؟ جواب دادم: آری، همه جوری به من نگاه می‌کنند که انگار که یک دختر عقب مانده و متعصبام. گفت: خب باید سعی کنی که آنها هم با حجاب شوند. با تعجب گفتم: آخر این دخترهای مد روز، چه جور ممکن است با حجاب شوند؟ گفت: با مطالعه. بعد هم چند تا کتاب به من داد تا به آنها بدهم. شاید باورتان نشود، در همان سال تحصیلی چند تا از همکلاسی‌هایم با حجاب شدند. طرز فکرش این جوری بود. یعنی از چنان ایمانی برخوردار بود که انجام هر کاری - حتی سخت‌ترین کارها - برایش مثل آب خوردن بود.»

خواهر همچنان از برادرش می‌گفت؛ هیجان زده و با قدرت. چنان که گویی از همین دیروز حرف می‌زد؛ آنچنان با شور و حال که برق عجیبی در نگاهش جرقه می‌زد. معلوم بود که حس و حال غریبی نسبت به برادرش دارد.

خواهر همچنان حرف می‌زد و نویسنده، زیر آن درخت توت بارور و تنومند، به داستانی فکر می‌کرد که باید مثل جنینی ابتدایی از دل آن حرف‌ها بیرون می‌کشید. به این فکر می‌کرد که برای نوشتن داستان زندگی هر شخصیتی - حتی اگر پاک‌ترین و خالص‌ترین آدم روی کره‌ی زمین هم باشد - به ماجرا نیاز است. ماجراهایی که بتوان به کمک تخیل، بازآفرینی‌شان کرد تا داستان، چیزی از آب در بیاید خواندنی و ماندنی. نویسنده، حالا که دستمایه‌ی چندانی برای نوشتن نداشت، خودش را سپرده بود به باران کلمات و حرف‌هایی که بی‌وقفه بر سرش می‌بارید. به حس و حال خواهر، هنگام حرف زدن از برادر؛ و به باور عجیب که او و مادرش نسبت به عزیزشان داشتند. به خاطر همین، تصمیم گرفت که دیگر چیزی نپرسد و بگذارد آنها هر چه می‌خواهند به

زبان بیاورند؛ از کجا معلوم؟ شاید از دل همین حرف‌های به ظاهر ساده و معمولی، داستانی زاییده می‌شد خواندنی؛ و داستان این گونه شکل گرفت!

بنز و نماز و ...

نویسنده اندیشید:

چه حال و هوایی داشت دانشگاه! در همه‌ی درخت‌ها و آدم‌ها. در میان رفت و آمد مدام دانشجویها و استادها. دانشگاهی که نخبه‌ترین دانشجویها را در خود جای داده بود. دانشجویهای رنگ و وارنگ؛ هر کدام از شهری و دیاری، با لهجه‌ها و زبان‌های گوناگون و ریخت و قیافه‌ی متفاوت.

به دانشگاه که پا می‌گذاشتی، گویی به سرزمینی تازه آمده بودی. دانشگاه، نوساز بود و مدرن. با استادهایی، بیشتر اطو کشیده و اروپایی مسلک و دانشجویایی، هر کدام به رنگی و آهنگی. دانشجویهایی که سعی می‌کردند سر و وضعی متفاوت از بقیه‌ی مردم داشته باشند. اما همه‌ی آنها یک جور و یک شکل نبودند. بعضی‌ها ساده‌ی ساده بودند، مثل بچه دبیرستانی‌ها. گروهی هم؛ که بیشتر از گروه‌های به اصطلاح چپی بودند، طرز خاصی لباس می‌پوشیدند؛ معمولاً سبیلی داشتند پر پشت و عینکی و کفش و لباسی ساده، معمولاً خاکی رنگ. مذهبی‌ها ساده لباس می‌پوشیدند اما آنها بیشتر ریش می‌گذاشتند. گروه دیگری هم بودند که نه اهل سیاست بودند و نه زیاد به درس خواندن فکر می‌کردند. آنها بیشتر از همه به سر و وضع‌شان می‌رسیدند؛ به خصوص دخترها که بیشتر از مد روز پیروی می‌کردند.

موسی اما یک جور دیگر بود. او مذهبی بود اما ظاهرش چندان به مذهبی‌ها نمی‌خورد. وضع مالی خوبی داشت اما سر و وضعش مثل بچه پولدارها نبود. سیاسی بود و عضو انجمن اسلامی اما از گروه‌های سیاسی دنباله‌روی نمی‌کرد. از همه‌ی اینها گذشته، درس خوان بود اما ادا و اطوار بچه درس‌خوان‌ها را در نمی‌آورد.

یک روز صبح، موسی سوار بر یک ماشین بنز ۱۹۰، به دانشگاه آمد. بنزی که پدر، به مناسبت قبولی در دانشگاه، به او هدیه داده بود. او ماشین را کنار خیابان پارک کرد و به دانشگاه پا گذاشت. از قیافه‌اش پیدا بود که از آن وضع معذب است اما سعی می‌کرد

به روی خودش نیاورد. چند تا از همدوره‌های‌هایش جلو آمدند و به او تبریک گفتند و او با حالتی معذب، به کلاس رفت.

بعد از تعطیل شدن کلاس و بلند شدن صدای اذان، موسی کنار شیر آب رفت، وضو گرفت و رفت روی چمن دانشگاه به نماز ایستاد. انگار نه انگار که آنجا دانشگاه پلی تکنیک است و او دانشجوی مهندسی راه و ساختمان.

گروهی از دانشجویها آمدند و با تعجب به تماشایش ایستادند. بعد هم شوخی‌شان گل کرد و شروع کردند به متلک پراندن و مسخره کردن.

«سلام ما را هم به خدا برسان!»

یکی از دانشجویها کاغذی مچاله شده به طرف پرت کرد و گفت: «دانشجوی راه و ساختمان است دیگر، سر و ته‌اش را که بزنی آخرش می‌شود یک بتا... یا یک جاده صاف کن!»

یکی دیگر، پوزخند زنان گفت: «بچه بورژواست دیگر ... با ماشین بنز آخرین مدل می‌آید دانشگاه و روی چمن‌ها نماز می‌خواند.»

حتی مژه هم نمی‌زد. آنچنان با آرامش نماز می‌خواند که گویی اصلاً آنها را ندیده است. نمازش هم که تمام شد، لبخند زنان به طرف غذاخوری رفت تا ناهارش را بخورد. سر میز غذا، یکی از دوستان صمیمی‌اش از او پرسید: «حالا نمی‌شد آنجا نماز نخوانی؟»

جواب داد:

«کار خلاف شرع نکرده‌ام که؟ من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. مگر نمی‌شود هم دانشجو بود و هم نماز خواند؟ تازه این جوری تاثیرش بیشتر است.»

«پس چرا جوابشان را ندادی؟»

«بهترین جواب، همین کاری بود که من کردم. دیر یا زود آنها می‌فهمند که چه اشتباهی کرده‌اند.»

راست می‌گفت. طولی نکشید که چند نفر به او اضافه شدند. آنها هر روز ظهر، روی چمن‌ها به نماز می‌ایستادند و هیچ کس هم مزاحمشان نمی‌شد.

ماشین بنز، شده بود نشانی موسی. در دورانی که بسیاری از جوان‌ها، حسرت داشتن چنین ماشینی را داشتند، او اعلامیه و پوستر و بلندگو به این ور و آن ور می‌برد و با این ماشین، کارهای سیاسی انجام می‌داد. در زمانی که بیشتر جوان‌های همسن و سال او، برای تفریح و گردش به کوه و جنگل و کنار دریا می‌رفتند، موسی در راه آرمان‌هایش قدم برمی‌داشت. او که عضو فعال انجمن اسلامی دانشکده بود، حتی یک بار به خاطر درگیری با ساواک، مجبور شد مدتی در قزوین پنهان شود تا آب‌ها از آسیاب بیفتد.

مادر موسی راست می‌گوید که او با جوان‌های دیگر فرق داشته است.

راه و بیراه

چه غم‌انگیز بود برای او آخرین روز آخرین ترم تحصیلی! روزی که باید دانشگاه را ترک می‌کرد و به سراغ سرنوشتش می‌رفت. اما اصلاً دلش نمی‌آمد که از فضای علم و تحصیل جدا شود.

موسی برای آخرین بار به ساختمان دانشکده نگاه کرد و آنجا را ترک گفت. اکنون او فوق لیسانس مهندسی راه و ساختمان بود.

خیلی زود تصمیمش را گرفت. از بیکاری و علفی خوشش نمی‌آمد. می‌خواست هر چه زودتر خدمت نظام وظیفه‌اش را انجام بدهد. بعد، برود به سراغ ادامه‌ی تحصیل و کار و زندگی. از طرف دیگر، هدفش این بود که با سیستم ارتش شاهنشاهی آشنا شود تا بهتر بتواند با آن مبارزه کند. پس ساکش را بست و رفت تا دوره‌ی آموزشی را بگذراند. چندی بعد، او افسر ارتش شاهنشاهی ایران بود.

بعد از پایان دوره‌ی سربازی، به دشت مغان رفت و به ساختن سد و جاده‌سازی پرداخت. در همان حال، هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد به فعالیت‌های سیاسی نیز می‌پرداخت. این دوره از زندگی او، مجال خوبی بود برای شناخت بهتر کشور و همچنین، آگاهی عمیق‌تر از وضع زندگی مردم.

طولی نکشید که به جنوب کشور رفت و در یک شرکت راه‌سازی مشغول به کار شد؛ فرصتی مناسب برای به دست آوردن تجربه و مجالی برای آشنا شدن با دور افتاده‌ترین و عقب مانده‌ترین بخش‌های کشور؛ از مسجد سلیمان گرفته تا جیرفت. آوارهی کوه و بیابان، در سرما و گرما، زمستان و تابستان، زیر باران و باد و برف.

در همین دوران، به کشور آمریکا سفری کرد. دوست داشت با تمدن و تکنولوژی جدید بیشتر آشنا شود و آن کشور را بهتر بشناسد. چنان شیفته‌ی کارش بود که با هزینه‌ی خودش هلی‌کوپتری اجاره کرد و به بازدید از پل‌ها و ساختمان‌ها و بندرها و تأسیسات دیگر پرداخت. به قول خواهرش، آدم باید خیلی به کار و حرفه‌اش عشق

بورزد تا دست به چنین کاری بزند، جاهای دیدنی بسیاری در آن کشور وجود داشت که چشم هر تازه‌واردی را به سوی خود می‌کشید، اما او هواهای دیگری در سر داشت. بعد از بازگشت از سفر آمریکا، کم‌کم با سرمایه‌ی خودش و با کمک صمیمی‌ترین دوستش، یک شرکت راه و ساختمان به راه انداخت تا آن گونه که خودش دلش می‌خواهد کار کند. در همین حال، هر گاه فرصت می‌کرد به فعالیت‌های سیاسی می‌پرداخت. مطالعه‌ی کتاب هم که کار همیشگی‌اش بود. آخرین سال‌های دهه‌ی پنجاه بود و احساس می‌کرد جامعه، آبستن ماجراهایی تازه است.

«قضیه‌ی آن شرکت راه‌سازی را برای آقا تعریف کردی؟»

«نه مادر، الان می‌گویم!»

سرگذشتِ گذشت

شرکت راهسازی کم کم بزرگ تر و گسترده تر می شد. اما اکنون زمانی بود که همه‌ی راه‌ها به فرانسه و روستایی به نام نوفل لوشاتو ختم می شد. روزهای اوج انقلاب بود. هر روز در سراسر کشور، تظاهرات بر پا می شد که گاه با دخالت نیروهای پلیس یا ارتش، رنگ خون می گرفت.

در همین زمان، گروهی از استادان دانشگاه‌های کشور، دست به اعتصاب و تحصن زدند. اعتصاب و تحصنی که خبر آن در سراسر جهان پیچید و رژیم کوشید که هر طور شده آن را بر هم بزند.

«گروهی از استادان متحصن، به خاطر قطع شدن حقوق‌شان، می‌خواهند تحصن را بشکنند.»

خبر را که شنید، از جا پرید.

«هر طور شده نباید بگذاریم چنین اتفاقی بیفتد.»

هر چه به این در و آن در زد، نتوانست پول چندانی جمع کند. فکری به خاطرش رسید. سراسیمه و با شتاب، خودش را به کارگاه راهسازی رساند و چند روز بعد، با مقدار زیادی پول، به دانشگاه تهران رفت.

تحصن همچنان با قدرت ادامه یافت؛ اما پدر، که شست‌اش خبردار شده بود اتفاقی افتاده، یک روز از پرسش پرسید:

«از کارگاه چه خبر؟»

و پسر، گفت که دیگر از کارگاه خبری نیست، چون تمام ماشین آلات و وسایل کارگاه را فروخته تا تحصن استادان دانشگاه ادامه پیدا کند و ادامه داد:

«لان هیچ کاری واجب‌تر از انقلاب نیست.»

ماشین‌آلات راهسازی یعنی چه؟ باید راه پیروزی انقلاب هموار می شد. او با همه‌ی وجودش، تک تک سلول‌هایش، در خدمت انقلاب بود. روز و شبش را نمی‌فهمید و هر

کاری از دستش برمی آمد انجام می داد. از کپی و پخش کردن اعلامیه های امام گرفته تا به دست گرفتن بلندگو در تظاهرات.

درست روز بیست و یکم بهمن سال پنجاه و هفت، همراه با یکی از دوستانش از کوچه ای می گذشت که با گروهی افراد گارد شاهنشاهی برخورد کرد. آنها خانه ای را محاصره کرده بودند و می خواستند صاحبخانه را دستگیر کنند.

«بگذار ببینم حرف حسابشان چیست!»

تا دوستش جلویش را بگیرد، خودش را به گاردی ها رسانده بود. زمان کوتاهی با آنها صحبت کرد و بعد به درون خانه رفت. پس از مدتی، از خانه بیرون آمد و با نظامی ها شروع کرد به حرف زدن. او آنقدر این کار را تکرار کرد که سرانجام نظامی ها راضی شدند از دستگیری صاحبخانه دست بردارند. حرف های او، کار خودش را کرده بود. در پایان، به آنها گفت: «امروز و فرداست که انقلاب پیروز شود، بیاید و به مردم بپیوندید!»

مردم محل، چند دست لباس شخصی آوردند، گاردی ها لباس ها را پوشیدند، اسلحه هایشان را به مردم دادند و به سرعت ناپدید شدند. مثل چند قطره ی باران در رودی خروشان.

بیست و چهار ساعت بعد، نظام سلطنتی چند هزار ساله از هم فرو پاشید.

نُقل و گلوله و گل

دختری بود آرام و سر به زیر، که در یکی از روزهای آبی اهواز، در برابر یک دبیرستان؛ اما او نمی‌دانست که در همان لحظات، دو تا چشم نجیب مردانه، قرار است سرنوشت او را رقم بزنند. چشم‌هایی که حتی آنها را ندید. اما آن چشم‌ها، او را دیده و پسندیده بودند.

موسی و دبیرستان دخترانه‌ی آبادان؟ در آنجا چکار می‌کرد؟ بازی سرنوشت، چنین خواسته بود. آن روز، به پیشنهاد خواهرش به آن دبیرستان رفته بود تا دختری را که به او پیشنهاد شده بود ببیند تا اگر پسندید، به همسری انتخاب کند. اما در همان لحظه چشمش افتاد به همان دختر آرام و سر به زیر که داشت وارد دبیرستان می‌شد و به خواهرش گفت: «اگر حجابش مثل این خانم باشد، او را می‌پسندم.»

اما آن خانم حجابش مثل او نبود. اتفاقی بسیار ساده اما در لحظه‌ای سرنوشت ساز، از آن دست اتفاق‌ها که بعدها در گذر زمان، رازآمیز می‌شود و با شکوه. مثل ورزش نسیمی ساده که در واقع گرده‌ی گلی را به گل دیگر می‌رساند و به شکلی رازآمیز، دو گل را به شکوفه می‌نشانند.

خواهرش، آن دختر محجوب و با حجاب را می‌شناخت. از خانواده‌ای بود نجیب، و پدرش یکی از مدیران شرکت نفت. دختر در همان دبیرستان درس می‌خواند.

تقدیر کار خودش را کرده بود. پس موسی به خواستگاری دختر سرنوشت رفت. همه چیز همان طور که دوست داشت پیش رفت و او تا چشم باز کرد، همسرش را در میان خانه‌اش یافت. ازدواجی ساده و انقلابی، یا به قول انقلابی‌های آن زمان، مکتبی. مراسمی ساده و کم هزینه، در روزهای اوج انقلاب. آمیختن شادباش و تیر و تکبیر؛ نقل و گلوله و گل.

همه چیز همان طور که دوست داشت پیش رفت، اما روزی که جهیزیه‌ی همسرش را آوردند، حالش یک جوری شد. خانواده‌ی دختر، سنگ تمام گذاشته بودند و این را

نمی‌خواست. مدتی تحمل کرد و بالاخره یک روز همسرش را کشید کنار و گفت: «من که خجالت می‌کشم روی این مبل‌ها از دوستانم پذیرایی کنم. باید فکری برای آنها کرد.»

روحش با این چیزها سازگار نبود. از نظر مالی، توانایی‌اش را داشت که پر تجمل زندگی کند اما خودش را جووری بار آورده بود که از تجمل و تشریفات گریزان بود. این را هم درک می‌کرد که همسرش هنوز جوان است و اگرچه در خانواده‌ای اصیل بار آمده اما آنها این روش زندگی را پذیرفته بودند. اصلاً این سبک زندگی، در آن دوران، جا افتاده بود. اما اکنون مردانی مثل موسی، در پی این بودند که آن روش‌ها و قالب‌ها را بر هم بزنند و جور دیگری زندگی کنند. مردانی که اخلاق و رفتارشان با دیگران فرق داشت و می‌خواستند با باورهای خودشان زندگی کنند، نه با باورهای دیگران.

مبلمان استیل را جمع کردند و به خانه‌ی پدر فرستادند. از آن پس، روی زمین از مهمان‌هایشان پذیرایی می‌کردند. البته اگر شوهری در خانه بود و مهمانی‌ای برگزار می‌شد. چرا که مرد خانه، بیشتر بیرون از خانه بود و این همسرش بود که وقتش را بیشتر در درون خانه می‌گذراند.

در ماه‌های اول انقلاب، در کمیته‌ی انقلاب مشغول به کار بود. او در آن آشفتگی‌ها و هرج و مرج‌ها، شب و روزش را در کمیته می‌گذراند. مثل خیلی‌های دیگر برایش مهم نبود که در کجا فعالیت کند. مهم این بود که در خدمت انقلاب باشد. چون و چرایی این کار هم اهمیت چندانی نداشت. چه فرقی می‌کرد که او - یک مهندس راه و ساختمان - اسلحه به دست بگیرد یا خودکار؟ چه عیبی داشت که آقای مهندس، برای دستگیر یک ساواکی اقدام کند؛ یا اسلحه به دست بگیرد و در وسط خیابان، ایست بازرسی راه بیندازد؟ کار، کار بود، چه در پشت میز، چه در میان خیابان.

طولی نکشید که وزارت راه و ترابری، از افراد متخصص، دعوت به کار کرد. وضع وزارتخانه‌ی راه و ترابری و سیستم حمل و نقل کشور به هم ریخته بود. شرکت‌های بزرگ راه‌سازی، کارها را متوقف کرده بودند. بسیاری از پروژه‌ها، در زمینه‌ی ساخت

بندر و فرودگاه و راه آهن، به خاطر وابستگی به شرکت‌های خارجی، بر زمین مانده بود. وزیر - که او هم جزو انجمن اسلامی مهندسين بود - از موسی خواست که به استان خوزستان برود و به وضع آنجا سر و سامانی بدهد. به دو شرط پذیرفت. یکی این که، عنوان مدیر کل را نداشته باشد و دیگر این که حقوقی دریافت نکند. وزیر این دو شرط را پذیرفت و او به خوزستان رفت و با همه‌ی وجود، مشغول به کار شد.

این پرده از زندگی پر تب و تاب موسی، سه ماه ادامه یافت. او با کار شبانه‌روزی و زحمت فراوان توانست به اوضاع خوزستان سروسامان ببخشد و شایستگی خودش را به نمایش بگذارد. به خاطر همین، وزیر راه از او خواست که به آذربایجان غربی برود و آن استان را هم به سامان برساند.

شب و روزش را نمی‌فهمید. خانواده‌اش را خیلی کم می‌دید. با همه‌ی وجودش می‌کوشید تا با قدرت ایمان و تکیه بر توانایی‌هایش، نه تنها مشکلات را از سر راه بردارد که حتی طرح‌های بزرگی را هم به اجرا در بیاورد. پروژه‌ای مانند اتوبان دریایی ارومیه. جاده‌ای که باید دریاچه را می‌شکافت و استان‌های آذربایجان غربی و شرقی را با کوتاه‌ترین فاصله، به یکدیگر می‌رساند. بسیاری از کارشناسان خارجی و حتی ایرانی، انجام چنین کاری را از توان نیروهای داخلی، بیرون می‌دانستند. اما او زمینه‌ی اجرای این طرح را فراهم ساخت تا هر چه زودتر این کار ناممکن را ممکن سازد. آوازه‌ی کارهای او در وزارتخانه پیچیده بود.

این پرده از زندگی او نیز، پس از چهار ماه، در دی ماه سال ۱۳۵۸، فرو افتاد و پرده‌ی دیگری گشوده شد. در این زمان، با استعفای وزیر راه و به پیشنهاد خود او، اورکت وزارت بر تن موسی پوشانده شد.

در همین دوران، اولین فرزند او به دنیا آمد. دختری دوست داشتنی و با نمک. دختری که مقدر بود فقط شب‌ها - آن هم نه هر شب - پدرش را ببیند. گاه نیز اگر بخت با او و مادرش یار بود، در روزهای تعطیل، می‌توانست پدر را هر چه می‌خواهد تماشا کند تا قیافه‌ی او از یادش نرود. بعضی از شب‌ها هم که او دیر وقت به خانه

می‌آمد، در شیر دادن و خواباندن بچه، به همسرش کمک می‌کرد. همسرش هم با این وضعیت کنار آمده بود و دیگر کمتر گله و شکایتی داشت. او احساس می‌کرد که شوهرش تنها به او تعلق ندارد و نمی‌تواند بیشتر از سهمی که برایش مقدر شده، از او طلب کند. به خوبی فهمیده بود که توقع زندگی معمولی از آن شوهر داشتن، بیهوده است، چرا که او آدمی معمولی نبود. هر چه از زندگی مشترک‌شان بیشتر می‌گذشت، بهتر او را می‌شناخت و به ابعاد روحی‌اش بیشتر پی می‌برد. او خودش را به گونه‌ای وقف انقلاب کرده بود که گویی می‌دانست وقت و فرصت چندانی برایش باقی نمانده و باید از عمر کوتاهش بیشترین بهره را بردارد، مانند پرنده‌ای که می‌خواند و می‌خواند تا عمر کوتاهش را با آوازهای بلندش جاودانه سازد.

وزیر پیاده‌ی راه

گویی همین دیروز بود! راننده‌ی وزیر، خوب به یاد می‌آورد که آن روز، اعلام شده بود. همه‌ی کارمندان وزارتخانه در سالن اجتماعات جمع شوند. چرا؟ برای دیدار با وزیر جدید که می‌گفتند جوانکی است حدوداً سی ساله! وزیر وزارتخانه‌ای به آن عظمت! با ساختمانی شیک و تر و تمیز. منشی‌هایی رنگ و وارنگ و کارمندانی آراسته؛ جایی مثل شهر فرنگ!

در سالن اجتماعات غلغله بود. همه آمده بودند که جناب آقای وزیر را ببینند. در همین فاصله که همه چشم انتظار آمدن وزیر بودند، جوانکی ساده و متین، آمد پشت میکروفن و شروع کرد به حرف زدن. ابتدا هیچ کس به او توجهی نمی‌کرد اما او آن چنان با اعتماد به نفس به حرف زدن ادامه داد که کم‌کم نبض جلسه را به دست گرفت. همه ساکت شدند تا ببینند آن جوانک چه می‌گوید:

«من برادر کوچک شما هستم و به وزارت راه و ترابری آمده‌ام که در کنار شما برادران و خواهران ارجمند و بزرگوار، به بازسازی راه‌های این مملکت بپردازم...»
خوشرو بود و متواضع و خاکی، با اورکتی معمولی و پیراهنی خاکی رنگ. سادگی گفتار و رفتارش، توجه بسیاری را به خودش جلب کرده بود.

کارمندان وزارتخانه، که کم‌کم باورشان شده بود آن مرد جوان، وزیر جدیدشان است، حیرت زده به یکدیگر نگاه می‌کردند. از قیافه‌شان پیدا بود که خیلی از آن انتخاب راضی نیستند. هنوز زمان چندانی از پیروزی انقلاب نگذشته بود و بسیاری همچنان در حال و هوای دوران گذشته به سر می‌بردند. رفتار همه‌ی آنها از سر کینه و بغض نبود، آن کارمنداها پس از سال‌ها نفس کشیدن در آن حال و هوا، به آن خو گرفته بودند. از نگاه آنها، وزیر، کسی بود از جنس «از ما بهتران» که برای دیدن او باید از هفت خوان رستم می‌گذشتی. وزیری که درس خوانده‌ی خارج باشد، لباس‌هایش را از اروپا یا آمریکا بخرد و زبان انگلیسی را بهتر از زبان مادری‌اش حرف بزند. چنین

وزیری، چندین منشی داشت و چندین اتومبیل و چندین خانه و ویلا. در حالی که وزیر جدید، از طرز لباس پوشیدنش معلوم بود که یک انقلابی است که فقط بلد است شعار بدهد و گرنه، نه تخصصی دارد و نه از ریاست چیزی می‌داند. آخر چنین جوانی چگونه می‌تواند وزارتخانه‌ای به این عظمت را بچرخاند؟ این چه حرفی است که می‌گوید حتی اگر شده با دست، در سراسر کشور جاده و اتوبان می‌سازیم؟ در زمان شاه، با آنهمه امکانات، پول و مدیریت علمی، نتوانستند چنین کاری کنند، اما حالا او می‌گوید با دست، این کار را انجام می‌دهیم. این حرف‌ها فقط شعار است. خیلی زود سرشان به سنگ می‌خورد و آن وقت می‌فهمند که مملکت را نمی‌توان با شعار اداره کرد.

از همان روز کارش را شروع کرد. مشکلات و نابسامانی‌ها زیاد بود و امکانات کم. از همه مهم‌تر، کمبود نیرو بود؛ نیرویی که مانند خودش، هم انقلابی باشد و پر شور و هم در این رشته تحصیل کرده باشد.

موسی به همه‌ی معاون‌ها و مدیرانش دستور داد که با حذف مقررات دست و پا گیر و با طرح‌ها و فکرهای جدید و تازه، تحولی بزرگ در وزارتخانه ایجاد کنند. اول از همه، باید طرح‌های نیمه تمام را به پایان می‌رساندند. مثل اتوبان تهران - قم، اسکله‌ی بزرگ چاه بهار. و جاده‌ی دریایی ارومیه. در مرحله‌ی بعد، باید قراردادهای عظیم شرکت‌های خارجی را لغو می‌کردند. از این پس، باید خود وزارت راه، همه‌ی پروژه‌ها را به انجام می‌رساند، نه پیمانکاران.

آن روزها مانند فیلمی، با دور تند، در ذهن راننده‌ی وزیر به نمایش در می‌آید. فیلمی سیاه و سفید و ساده از تلاش و کوشش مردی که می‌خواست یک تنه به جنگ با مشکلات برود و آرمان‌هایش را که آرزوهایی ملی بود، بر روی زمین پیاده کند. وزیری که سوار بر ماشین، در میان جاده‌های کشور، اودیسه وار سفر می‌کرد تا به سرچشمه‌ی حقایق برسد.

راننده، شب و روزهایی را به خاطر می‌آورد که پشت فرمان ماشین آهو، جاده‌های کشور را در می‌نوردید. کابین ماشین، اتاق کار آقای وزیر بود و در طول راه، به نامه‌های

اداری جواب می‌داد. کاغذها را امضا و پاراف می‌کرد و پرونده‌ها را به این سو و آن سو می‌برد. گاه ماشین آهو در دست اندازی می‌افتاد، گرفتار موج‌های آسفالت می‌شد، یا در پیچی خوب طراحی نشده، گرفتار می‌آمد، آن وقت، آقای وزیر با ناراحتی از راننده می‌پرسید:

«این پیچ در کیلومتر چندم بود؟»

یا:

«این دست‌انداز، دقیقاً در کیلومتر چندم قرار داشت؟»

راننده از روی کیلومتر شمار، کیلومتر دقیق را می‌گفت و او یادداشت می‌کرد. بعد، وقتی به تهران برمی‌گشتند، پیمانکار آن جاده را توبیخ می‌کرد و از او می‌خواست که هر چه زودتر آن مشکل را برطرف کند.

روش مدیریتش این گونه بود، هر چند بسیاری - از جمله رییس جمهور انتقاد می‌کردند که وزیر باید به کارهای مهم‌تر رسیدگی کند و این کارهای کوچک را به دیگران بسپارد؛ اما او و بسیاری دیگر، همچنان که نخست وزیر، رجایی - اعتقاد داشتند که این روش‌های انقلابی بهتر جواب می‌دهد. زیرا اگر وزیر، مانند فردی معمولی، زندگی کند و در مدیریت خود چهارچوب‌های قراردادی را دور بزند، می‌تواند با همین کارهای به ظاهر کوچک، به دستاوردهای بزرگ برسد. نمونه‌اش همین انقلاب اسلامی خودمان که با به کار گرفتن روش‌هایی به ظاهر ساده، مثلاً الله اکبر گفتن بر پشت بام‌ها، مردم توانستند قانون حکومت نظامی را از کارایی بیندازند. پس با استفاده از شور و حال انقلابی مردم، می‌توان کارهای بسیار بزرگی انجام داد.

انتقاد کننده‌ها در جواب می‌گفتند: همه‌ی این حرف‌ها درست، اما این روش‌های انقلابی بیشتر برای زمان مبارزه به کار می‌آید، نه برای ساختن و آباد کردن. و این حرف و حدیث‌ها ادامه داشت. همچنان که پس از بیست و هفت سال هنوز ادامه دارد! راننده‌ی وزیر، روزی را به یاد می‌آورد که مثل یک عکس برگردان خاطره‌انگیز روی ذهنش حک شده است. روزی که برای اولین بار به قاطعیت وزیر پی برد.

آن روز، وزیر از کارمندان زن وزارتخانه خواسته بود که در سالن اجتماعات، گرد هم بیایند. زنان کارمند، پیچ کنان در سالن جمع شدند و او آرام اما با اعتماد به نفس، شروع کرد به حرف زدن. صدا از کسی بر نمی‌خاست. همه می‌خواستند زودتر از ماجرا سر در بیاورند. او با آرامش، به حرف‌هایش ادامه داد. ابتدا از موقعیت انقلابی کشور گفت و بعد اشاره کرد به ویژگی اسلامی بودن انقلاب. در پایان هم گفت که باید قوانین اسلامی در کشور پیاده شود و همان طور که همه می‌دانیم، یکی از این احکام، حجاب زنان است. بنابراین، شما زنان از این پس باید با حجاب اسلامی در سر کار حاضر شوید! زنان با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و صدای اعتراض بیشتر آنها به هوا برخاست:

«مگر ما برای گذاشتن حجاب انقلاب کردیم؟»

«مگر بسیاری از ما با همین سر و وضع با رژیم شاه مبارزه نکردیم؟»

«تازه، چه کسی گفته که زن‌ها باید حجاب داشته باشند و مردها نه؟ اگر ما باید حجاب بگذاریم، شما هم باید در سرما و گرما، با همین اورکت در سر کار حاضر شوید!» وزیر، در جواب زنان، با لبخند گفت: «باشد... اگر این شما را راضی می‌کند، من همیشه با همین لباس به وزارتخانه می‌آیم.»

اعتراض‌ها تمامی نداشت. مدت‌ها بود که اعتراض‌هایی از این دست، در زمینه‌های مختلف انجام می‌شد. هر روز تحصن و اعتراضی و اعتصابی در وزارتخانه و اداره‌ای صورت می‌گرفت. از یک سو، گروه‌های سیاسی به این اعتراض‌ها دامن می‌زدند و از سوی دیگر، کارمندانی به اعتراض برمی‌خاستند که هنوز در حال و هوای گذشته به سر می‌بردند و شرایط انقلابی تازه را درک نمی‌کردند.

بسیاری از زنان، غرولندکنان از سالن بیرون رفتند و با یکدیگر قرار گذاشتند که به هیچ وجه زیر بار حجاب گذاشتن نروند. صبح روز بعد، وقتی آنها در حاضر شدند، چشم‌شان افتاد به بخشنامه‌ی وزیر:

بدین وسیله از کلیه خواهران همکار در وزارت راه و ترابری و سازمان‌های وابسته خواسته می‌شود به منظور حفظ شعائر اسلامی و اصول اخلاقی اسلام از تاریخ پنجشنبه ۱۳۵۹/۴/۱۲ با پوشش اسلامی در محل کار خود حاضر شوند. در ضمن به برادران همکار نیز تاکید می‌شود اخلاق و رفتار اسلامی را در محیط کار رعایت نمایند. امید است موجبات رضایت پروردگار عالم، امام امت و ملت شریف ایران فراهم شده، محیط سالم و آرامی جهت خدمت هر چه بیشتر برای کلیه همکاران در جهت انقلاب اسلامی ایران ایجاد گردد.

موسی کلانتری - وزیر راه و ترابری

گویی همین دیروز بود که این اتفاق افتاد. حالت آن زنان، هنگام خواندن آن بخشنامه، همچنان در برابر چشم‌های راننده‌ی وزیر است. چند روز بعد، آنها حتی جزوهای را که درباره‌ی حجاب تهیه شده بود، پاره پاره کرده و به زمین ریختند، اما در نهایت، حجاب را پذیرفتند. وزارت راه از اولین وزارتخانه‌هایی بود که زنان آن حجاب بر سر گذاشتند.

یک تکه نان بربری

نویسنده نوشت:

«آقا، بفرمایید میوه میل کنید! پرتقالش کم آب اما شیرین است.»

دلم برایش می سوخت. پسر بزرگم بود دیگر. طفلک شب و روزش را نمی فهمید. من هم همین طور؛ خب مادر بودم دیگر. کدام مادر دلش می آید که پسرش این جور خودش را اذیت کند. خواب و خوراکش معلوم نباشد. چند روز به چند روز خانواده اش را نبیند. مخصوصاً حالا که یک بچه‌ی دیگر هم داشتند. یک پسر کاکل زری. آن بچه‌ها – شکر خدا حالا هر دوی آنها برای خودشان خانم و آقای شده‌اند – آنقدر پدرشان را کم می دیدند که او را گاهی وقتها نمی شناختند. آخر سن و سالی نداشتند که، هر دوی آنها در زمان وزارت پدرشان به دنیا آمده بودند. وقتی پدرشان می آمد، خواب بودند، وقتی هم که می رفت، هنوز از خواب بیدار نشده بودند.

دخترم، یادت هست چه حرف‌هایی پشت سر او می زدند؟ چند نفر از آشنا، که چشم دیدن ما را نداشتند، نامه نوشته بودند که خانواده‌ی فلانی، سرمایه دارند و اله‌اند و بله‌اند و ... از این جور حرف‌ها. آدم‌هایی به اصطلاح، کاسه‌ی از آش داغ‌تر. اما پسرم گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. می گفت کسی که بخواهد برای خدا کار کند باید آمادگی شنیدن خیلی حرف‌های بدتر از این را هم داشته باشد.

«دخترم، آن عکس جوانی‌هایش را به آقا نشان بده! نگاه کنید! می بینید؟ از همان

جوانی، پاکی و معصومیت در چهره‌اش موج می زد.»

گفتم که، دلم برای مظلومیت پسرم می سوخت. حتی وقتی ماشین گلی و خاکی‌اش را می دیدم، برایش دل می سوزاندم. شاید باور نکنید، نیمه‌های شب – طوری که او متوجه نشود – می رفتم سراغ ماشین او و آن را می شستم. دوست داشتم ماشین پسرم – کاری به وزیر بودنش ندارم – تمیز باشد و برق بزند؛ مثل خودش.

بعضی وقت‌ها که صبح زود - معمولاً ساعت ۵,۵ صبح - از طبقه‌ی بالا، می‌آمد پایین تا سر کار برود، جلوییش را می‌گرفتم، می‌بردمش توی خانه، برایش چایی می‌ریختم و التماس می‌کردم که یک لقمه صبحانه بخورد بعد برود، اما او می‌گفت: «مادر جان، الان وقت خوردن نیست، وقت کار است.»

راه می‌افتاد، اما من می‌رفتم دنبالش، یک تکه نان می‌گذاشتم توی جیبش و التماسش می‌کردم که توی راه، آن را بخورد تا موقع کار کردن ضعفش نگیرد.

پسرم، با همه‌ی مهربانی و فداکاری‌اش، وقتی پای دین و خدا و پیغمبر میان می‌آمد، با هیچ کس رودربایستی نداشت. یادم هست یکی از دخترهایم در ترکیه بود و می‌خواستم به دیدنش بروم. آن موقع‌ها، برای خارج شدن از کشور، باید گذرنامه‌ات را می‌بردی تا معاون نخست وزیر و وزیر راه - که پسر من باشد - آن را مهر بزنند. برای این کار هم، باید توی صف می‌ایستادی، صف هم خیلی شلوغ بود. با خودم فکر کردم، خب، من که با این سن و سالم نمی‌توانم بروم توی صف بایستم، بهتر است از آقای وزیر - پسر من را می‌گویم - بخواهم که این کار را برای مادرش انجام بدهد.

شب که آمد، موضوع را با او در میان گذاشتم. اولش چیزی نگفت، اما یک جوری نگاهم کرد که انگار بدترین حرف دنیا را به او زده‌ام. بعد، با حالتی عصبانی گفت: «ما انقلاب کردیم که این کارها ور بیفتند، آن وقت شما می‌گویید بیایم برای شما پارتی بازی کنیم؟ مگر ما با مردم معمولی چه فرقی داریم؟»

«من که قدرت توی صف ایستادن ندارم، مادر؟»

«ایستادن توی صف، دو تا فایده دارد: یکی این که درد مردم را احساس می‌کنید و می‌فهمید چه مشکلاتی دارند، دیگر این که، این مشکلات را به ما انتقال می‌دهید تا آنها را برطرف کنیم.»

حق با او بود. ساکت ماندم. یعنی جوابی نداشتم که به او بدهم. گذرنامه‌ام را بردم به نخست وزیر، توی صف ایستادم تا نوبتم شد و مهر خروجی روی گذرنامه‌ام خورد.

پسرم این جوری بود، با همه‌ی گذشت و مهربانی، سر عقیده و ایمانش، در برابر هیچ کس - حتی من که مادرش بودم - ذره‌ای عقب‌نشینی نمی‌کرد.

«دخترم، وصیت نامه‌ی او را به آقا نشان بده!»

أَنَا لِلَّهِ وَآنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

آرزو می‌کنم که در بستر نمی‌رم. هر چه شرع انور مقدر داشته عمل شود. به بچه‌های من بگویید همه چیز خود را فدای راه خدا کنند. تا جایی که بخاطر دارم به کسی بدھکار نیستم. بجز پدر و مادرم که انشا الله مرا خواهند بخشید. آنهايي که مرا می‌شناسند بدانند این انقلاب مال خداست و خود را فدای آن کنند. خداوند همیشه رحمت خود را از این ملت دریغ نفرماید و طول عمر به امام امت عطا فرماید.

والسلام - موسی کلانتری

۱۳۵۹/۷/۲

پسرم این جور بود. یادم می‌آید یک روز به ما گفت: «آیا می‌خواهید خانه‌ای در بهشت برای خودتان بسازید؟»

همه با خوشحالی، سر تکان دادیم و او گفت: «بیاید هر چه از این چیزها - منظورش طلا و جواهرات بود - دارید بدهید در راه خدا تا در آن دنیا، خانه‌ای در بهشت برای خودتان دست و پا کنید.»

کلام او آنچنان قدرت و نفوذی داشت که از همان لحظه شروع کردیم به جمع کردن زینت‌آلاتمان. شاید باورتان نشود، حتی خانم ایشان که آن موقع تازه عروس بود، طلاهایش را بخشید؛ همه‌ی اعضای خانواده، طلاهایشان را دادند. تصور نکنید! یک کپه سکه و طلا و جواهر. گردنبند و دستبند و گوشواره و انگو و انگشتر! بعضی از آنها مال خیلی سال پیش بودند، مثلاً یادگاری بود از زمان عروسی یک نفر که تا به حال آن را حفظ کرده بود یا هدیه‌ای با ارزش از طرف یکی از عزیزان آنها؛ یعنی آن طلاها، گذشته از ارزش مادی، از نظر معنوی هم ارزش بسیاری داشتند، اما باید دید به خاطر چه آدم‌ها به آسانی از با ارزش‌ترین چیزهایشان می‌گذشتند؟!

سه کیلو و هشتصد گرم طلا جمع شده بود؛ یک کیسه‌ی سنگین که به سختی می‌شد آن را از زمین بلند کرد. پسر م آن را برد و داد به دفتر امام. آنقدر خوشحال شده بود که قیافه‌اش هیچ وقت از یادم نمی‌رود. این جور کارها بود که او را سر حال می‌آورد. ما هم از خوشحالی او شاد می‌شدیم و سعی می‌کردیم کارهایی را که او دوست دارد انجام بدهیم.

گفتم که، دلم برایش می‌سوخت. از طرفی هم، همه‌اش در هول و هراس بودم که نکند مسئله‌ای برایش پیش بیاید. تا به حال، چند بار تهدید شده بود که خودت را بکش کنار، و گرنه می‌کشیمت... از این جور حرف‌ها. او هم آدمی بود که جز خدا از هیچ کس دیگری پروا نداشت. به خاطر همین، همیشه مثل یک آدم معمولی در کنار مردم بود. در سفرهایش هم - به این عکس‌ها نگاه کنید - می‌رفت وسط مردم، به درد دل‌هایشان گوش می‌کرد و با آنها حرف می‌زد. حتی توی صف نماز هم، هیچ وقت جلوی صف نمی‌ایستاد، می‌رفت آن عقب‌ها در کنار مردم.

تا به خانه بیاید، چه خون دلی می‌خوردیم! وضع مملکت نابسامان بود. گروه‌ها افتاده بودند به جان نظام. روزی نبود که چند نفر، ترور نشوند. شور انقلابی و تجربه‌ی کم، باعث می‌شد که مسئولین زیاد به فکر جانشان نباشند. آنها در هر لحظه آمادگی شهادت را داشتند. پسر م هم همین طور.

سر شب بود که به من زنگ زد. مثل همیشه، حال و احوالم را پرسید و بعد همین جوری بدون مقدمه گفت: «اگر من شهید شدم، نباید ناراحت شویدا!»

همیشه از این حرف‌ها می‌زد اما این بار، لحنش یک جور دیگر بود. با دفعه‌های قبل فرق داشت. دلم به شور افتاد اما چیزی نگفتم تا ناراحت نشود.

به دخترم گفتم، برادرت یک طوری حرف می‌زد که انگار می‌خواهد اتفاقی بیفتد. بغض گلوی دخترم را گرفت و نتوانست حرف بزند....

«یادت هست دخترم؟»

بغض گلوی دخترش را گرفت و نتوانست حرف بزند.

سفرنامه‌ی کفش‌های پاره

نویسنده نوشت:

دلم شور می‌زد برایش. از دیشب که آن حرف را به مادرش زده بود، دلم مثل شیشه‌ای سرکه و سیر می‌جوشید. با خودم می‌گفتم: آخر او چرا این حرف را به زبان آورده؟ نکند از چیزی خبر دارد که ما از آن بی‌خبریم؟

نزدیک غروب بود که به خانه آمد. از آمدنش خوشحال شدم اما همچنان دلم شور می‌زد. دخترم - فاطمه - که در آن موقع یک سال و نیمه بود، داشت برای پدرش بلبل زبانی می‌کرد. گفتم چرا استراحت نمی‌کنی؟ گفت جلسه‌ای مهم دارم باید بروم. احساس عجیبی داشتیم؛ دلم می‌خواست از خانه بیرون نرود. «خدایا می‌شود به بهانه‌ای از رفتنش جلوگیری کنم؟» اما خدا چیز دیگری می‌خواست. سر موقع، از جا بلند شد، خداحافظی کرد و مثل هزاران بار دیگر، از خانه بیرون رفت.

بعضی از تصویرها، با وجود این که معمولی و ساده‌اند، برای همیشه در ذهن آدم می‌مانند؛ مثل صحنه‌ی کفش پا کردن، بستن در، یا نگاه کردن در لحظه‌ی آخر؛ این صحنه‌های معمولی، گاهی چنان با معنی می‌شوند که هرگز از یاد نمی‌روند. هر کسی هم یک جور این کارها را انجام می‌دهد؛ تصویرهایی که در آخرین روز از او در ذهنم به یادگار مانده نیز همین حالت را دارند. تصویر آخرین نگاه او، هیچ وقت از پرده‌ی نگاهم پاک نخواهد شد. آن روزی که آخرین پرده‌ی زندگی ما فرو افتاد و از آن به بعد، چهره‌اش را، نه از فرط تاریکی، که به خاطر درخشش خیره‌کننده‌ی نور، دیگر ندیدم.

آن روز غروب، وقتی او رفت، من هم رفتم سراغ کارهای خودم. چه می‌دانم؟ لابد کارهایی مثل: نگهداری از بچه‌ها، بازی کردن با آنها، درست کردن شام و کارهای معمولی دیگر. بعد از آن، تنها چیزی که خوب یادم می‌آید، صدای زنگ تلفن است. صدایی که حالا به نظرم بسیار گوش خراش می‌آید. شاید هم آن موقع صدای آن واقعاً این جوری نبود، اما حالا که گوش می‌کنم آن صدای گوش خراش به گوشم می‌خورد.

آخر در این جور موقع‌ها، صدای تلفن می‌تواند بدیمن‌ترین صداها باشد. چه خبرهای بد و ناگواری که با تلفن منتقل نشده است! اصلاً انگار این وسیله، اختراع شده برای رساندن خبرهای بد و هولناک. هنوز هم، قیافه‌ی شوم آن تلفن جلو چشم‌های من است. هنوز که هنوز است آن تلفن، توی گوش‌هایم زنگ می‌زند؛ زنگ ... زنگ ... زنگ ...!

گوشی را برداشتم. کسی از آن طرف خط با من احوال‌پرسی کرد. صدایش مهربان بود؛ بدون ذره‌ای دلواپسی، اما تا وقتی خودش را معرفی نکرد، نشناختمش. نخست وزیر بود؛ آقای رجایی، که خیلی ساده و معمولی سراغ او را گرفت. گفتم که جلسه‌ای در حزب داشته و به آنجا رفته. یک لحظه سکوت کرد، چیزی نگفت. با مهربانی خداحافظی کرد و صدای بوق ممتد، جای صدای او را گرفت: بوق ق ق ...

گوشی همین‌طور توی دستم مانده بود و فقط صدای بوق می‌آمد. آن یک لحظه سکوت، کار خودش را کرده بود. گاهی وقت‌ها، سکوت از هر حرفی گویاتر است. از خودم پرسیدم: معنی این زنگ بی‌موقع چه بود؟ چرا این موقع شب، آن هم خود نخست وزیر زنگ زده و سراغ او را می‌گیرد؟

نمی‌دانم چه مدت گوشی تلفن همین‌جور در دستم مانده بود. وقتی به خودم آمدم، گوشی را گذاشتم و به ساعت نگاه کردم. یادم نیست ساعت چند بود اما یادم می‌آید که دیر وقت بود. ساعت هم در عذاب دادن، دست کمی از تلفن ندارد. به خصوص برای زن‌ها. اصلاً این وسیله انگار اختراع شده که زن‌ها در نبود شوهرشان، چیزی برای نگاه کردن داشته باشند. وسیله‌ای که جلوی بنشینند و خیره شوند به عقربک‌های کوچک و بزرگش که آنقدر دنبال هم می‌کنند تا به یکدیگر برسند، از همدیگر بگذرند، باز از هم دور شوند و این بازی همچنان ادامه دارد. فرقی هم نمی‌کند، چه در عشق، چه در نفرت؛ من که می‌گویم خوشبختی و یا بدبختی یک زن و شوهر را می‌توان از روی ساعت خانه‌شان فهمید.

طولی نکشید که موج دلوپسی، افتاد به جان همه‌ی خانواده و همگی شروع کردیم به جستجوی او. دیر وقت بود و هنوز خبری از او نبود. سابقه نداشت که اینقدر دیر به خانه بیاید. با خودمان گفتیم حتماً اتفاقی افتاده و ما بی‌خبریم، اما هرگز فکرش را هم نمی‌کردیم که در حزب، اتفاقی افتاده باشد. تا آن زمان چنین اتفاقی سابقه نداشت.

مادر، برادر، خواهر، همگی در هول و اضطراب به سر می‌بردیم. سراغش را از بیمارستان‌ها گرفتیم، خبری نبود. از وزارتخانه پرسیدیم و از خیلی جاهای دیگر، اما نشانی از او پیدا نکردیم.

نمی‌دانم چه ساعتی بود که خبر انفجار را شنیدیم و موج انفجار حادثه، هر یک از ما را به سویی پرتاب کرد. اما باز هم فکرش را نمی‌کردیم که او به شهادت رسیده باشد. انسان هر قدر هم مؤمن باشد و اهل توکل، باز هم چراغ امیدش خاموش نمی‌شود. به راه افتادیم.

هر خبر دقیق‌تری که می‌شنیدیم، حال دیگری پیدا می‌کردیم. در آن هول و ولا، از خودم می‌پرسیدم: یعنی می‌شود که او از این حادثه جان سالم به در برده باشد؟ بعد با خودم می‌گفتم حالا انفجار بمب به یک طرف، با آتش سوزی بعد از آن و آوار شدن آنهمه آجر و سیمان و تیرآهن، مگر ممکن است زنده مانده باشد؟ بعد، سعی می‌کردم جای نشستنش را در آن سالن، پیش خودم مجسم کنم. می‌دانستم که معمولاً در مراسم مختلف، جلوتر از همه نمی‌نشیند؛ بعد با خودم می‌گفتم از کجا معلوم؟ شاید در این جلسه، وزیران، جلوتر از بقیه نشسته بوده‌اند. از این فکر و خیال‌ها با خودم می‌کردم.

نمی‌دانم به کجا، اما رسیدیم. غلغله بود. خانواده‌های بسیاری به دنبال عزیزانشان به آنجا آمده بودند. ما هم گوشه‌ای ایستادیم و چشم انتظار ماندیم. گاه صدای شیون و ناله از گوشه‌ای بالا می‌گرفت و آرام آرام خاموش می‌شد. بسیاری، حیران و سرگردان به این سو و آن سو می‌دویدند.

همان طور منتظر ایستاده بودیم که برادرش از دور پیدایش شد. خدایا چه می‌دیدیم؟ از ریش‌های او خون می‌چکید. اتفاقی عجیب اما نه نادر؛ اتفاقی که روی دادنش در این جور مواقع، طبیعی است. مثل فواره زدن ناگهانی آب از لوله‌ای ترکیده؛ خون آمدن بینی برادرش را می‌گویم.

نیازی نبود که برادر، خبری از برادر بدهد، خونی که از بینی‌اش می‌پاشید، همه چیز را عیان می‌کرد. تا به خود بجنبیم، مادرش، سر بر سنگفرش گذاشت و به همان حال ماند. ترسیدیم. «نکند برایش اتفاقی افتاده باشد؟» در کنارش نشستیم، با خدایش راز و نیاز می‌کرد:

«خدایا، تا صبر و تحمل این داغ را به من ندهی، سر از زمین بر نمی‌دارم.»

و سر از زمین برداشت. یکپارچه صبر بود و تحمل. سراسر اشک و آرامش! از ما خواستند که به دیدار خداحافظی برویم، و رفتیم. به جایی که پر بود از سکوت سرد. لبریز از زخم عریان و نگاه پنهان. تا چشم دواندم، با یک نگاه، شناختمش؛ خودش بود؛ با همان لبخند آخرین غروب زندگی‌اش. با همان پیراهنی که خودم برایش اطو کرده بودم. خودش بود، با چهره‌ای کمی خون‌آلود؛ مثل لحظه‌ی تولدش. برای آخرین بار او را از نظر گذراندم و نگاهم افتاد به کفش‌هایش. کفش‌هایی که مثل بدنش، پاره بود.

کفش‌ها هم برای خودشان قصه‌ای دارند؛ هر کفشی، قصه‌ای. کفش هر کس، بیشترین شباهت را به همان شخص دارد. اصلاً گویی تمام حالات و حتی شخصیت هر کسی، در شکل و حالت کفش‌های او هم تأثیر می‌گذارد. بیخود نیست که می‌گویند شخصیت هر کسی از روی کفش‌هایش - نه از نظر تمیزی و جنس و ارزش آن - می‌توان فهمید. منظور، حس و حالتی است که هر کفشی به خود می‌گیرد و می‌شود از روی آن، به حس و حالت صاحبش پی برد. مثلاً حالت بیقراری، سرگردانی، دلتنگی و حتی عمیق بودن یا نبودن او را می‌شود فهمید. حتی حالت قرار گرفتن کفش‌ها، گویای خیلی از چیزها است.

برای آخرین بار به کفش‌هایش نگاه کردم. مثل خودش بودند، پر جنب و جوش، روراست، متواضع و خاکی. کفش‌هایی که مثل خود او بعد از مدت‌ها آرام گرفته بودند ناگهان متوقف شده بودند، در حالی که روحش همچنان به پرواز خود ادامه می‌داد. رو کردم به طرف کسانی که در آنجا بودند و گفتم: «نگاه کنید! کفش‌های آقای وزیر راه و ترابری پاره است؛ درست مثل بدن پاره پاره‌اش؛ مثل روح من.»

برگشتیم خانه؛ با خودش، بدون او!

آن بالا... وزیر

نویسنده نوشت:

«راستی شما خواهر شهید هستید، مگر نه؟»

«بله، من خواهر شهید هستم و ایشان هم مادر شهید!»

سرباز بودم. سر بسته بگویم؛ یک چیزی می‌گویم و شما هم یک چیزی می‌شنوید. آنجا که ما بودیم، عقاب پر می‌ریخت. جایی در کوه‌های کردستان، در نوک یک قله‌ی بلند؛ سرد و برفی، کولاک و یخ‌بندان؛ طوری که حتی قاطرها هم به سختی می‌توانستند از آن کوه بالا بیایند. یعنی جاده‌ای درست و حسابی نبود که بتوان بالا آمد. در میان آن پیچ‌ها و گردنه‌ها چقدر قاطر پرت شدند پایین، خدا می‌داند! طفلکی‌ها می‌ترسیدند که بیایند بالا. طبیعت این حیوان جوری است که تا یکی از آنها - به خصوص سردسته‌شان - از کوه پرت شود، بقیه هم پا، جای پای او می‌گذارند و همان بلا به سرشان می‌آید. البته چاره‌ای هم ندارند، چون افسار هر کدام از قاطرها باید به قاطر جلویی بسته شود و همین‌طور، همه وصل شوند به قاطر جلویی تا از کوه بالا بروند و گرنه یک قدم هم بر نمی‌دارند.

سنگرهای ما آن بالا بود؛ در سینه‌کش قله. گاهی آنچنان برف و یخ‌بندان همه جا را می‌گرفت که چندین روز، ارتباط ما با پایین قطع می‌شد. بعد هم تا چندین روز از آذوقه و مهمات و مواد سوختی خبری نبود. راستش را بخواهید، این جور وقت‌ها دیگر دشمن یادمان می‌رفت، چون با دشمن دیگری دست و پنجه نرم می‌کردیم به نام طبیعت. البته خوشبختانه دشمن ما هم با این دشمن، دست به یقه بود و نمی‌توانست با ما بجنگد، اگرچه وضع آنها از نظر امکانات از ما بهتر بود.

در میان آن برف و سرما، سخت‌ترین کار، نگهبانی دادن بود. اصلاً نمی‌شد این کار را سرسری گرفت. غفلت می‌کرد نیروهای ضد انقلاب، سرت را بیخ تا بیخ می‌بریدند. در آن موقعیت، نگهبانی دادن هم برای خودش داستانی داشت. آنقدر هوا سرد و استخوان

سوز بود که هیچ کس نمی‌توانست بیشتر از یک ربع، در هوای آزاد بایستد و نگهبانی بدهد. یک ربع به یک ربع، باید جاهایمان را عوض می‌کردیم تا گرم شویم، بعد دوباره نوبتی برویم سر نگهبانی. در آن یک ربع هم نمی‌شد یک جا ثابت ایستاد، باید راه می‌رفتیم تا خون در رگ‌هایمان یخ نزند. از طرف دیگر، خودمان را آنقدر با شال و کلاه می‌پوشاندیم که اگر دشمن تا نزدیکی ما هم می‌آمد، نه صدای پایش را به خوبی می‌شنیدیم و نه می‌توانستیم آنها را ببینیم. اگر هم خودمان را خوب نمی‌پوشاندیم، خطرناک بود. تازگی‌ها شنیده بودیم که در همان منطقه‌ی ما، چند نفر سر پست نگهبانی، منجمد شده‌اند.

سرتان را درد نیاورم. یک روز - می‌بخشید که پرگویی می‌کنم - سر و کله‌ی چند نفر در کنار سنگرهای ما پیدا شد که می‌گفتند آمده‌ایم چند روزی پیش شما بمانیم و اگر کمکی از دست ما بر بیاید انجام بدهیم.

چه حرف‌ها! مگر آنجا تفریحگاه بود که آنها آمده بودند چند روزی بمانند و بعد بروند؟ اصلاً مگر آدم عاقل چنین کاری می‌کند؟ با خودمان گفتیم که آنها یا از جایی مأمورند یا - خدا ما را ببخشد - از نیروهای ضد انقلابند که خودشان را به آن شکل درآورده‌اند. چون اگر از نیروهای خودی بودند، می‌توانستند بروند ثبت نام کنند و به جبهه اعزام شوند. این جوری‌اش را دیگر ندیده بودیم.

آن بندگان خدا، پا به پای ما، به ما کمک می‌کردند. از شستن ظرف و لباس و نظافت سنگر گرفته، تا نگهبانی دادن در آن هوای سرد و پر سوز.

در میان آنها، مردی بود متین و خوش اخلاق که بیشتر از همه به ما توجه می‌کرد. او دائماً از ما سؤال می‌پرسید و می‌خواست از همه چیز سر در بیاورد. بعضی وقت‌ها هم چیزهایی در دفترش یادداشت می‌کرد. کم‌کم با هم خودمانی‌تر شدیم و نشستیم پای حرف‌هایش. او درباره‌ی خیلی چیزها اطلاعات داشت. از انقلاب، جنگ، وضعیت اقتصادی و از همه مهم‌تر، از استان‌ها، شهرها و حتی روستاهای کشور. او محل زندگی

سربازها را خیلی بهتر از خود آنها می‌شناخت. معلوم بود که تحصیل کرده است و با تجربه.

مهمان‌های ما همان طور که آمده بودند رفتند. مبهم و سؤال برانگیز. با این که در آن چند روز با یکدیگر خودمانی شده بودیم اما باز هم سر از کارشان در نیاوردیم. چند روزی از رفتن آنها گذشته بود که ناگهان وضع ما از این رو به آن رو شد. اگر تا به حال، مثلاً برای گرفتن جیره‌ی غذایی می‌باید چندین روز چشم انتظار می‌ماندیم، حالا هر روز سه موقع، جیره‌ی غذایی به ما می‌رسید. مهمات و مواد سوختی و لوازم سنگر هم همین طور. ما دیگر مجبور نبودیم با قاطر بار بیاوریم، چون گروهی، با کمک بولدوزرها، تا نوک کوه جاده کشیده بودند.

ما دیگر هیچ مشکلی نداشتیم. اما یک سؤال، ذهن ما را درگیر ساخته بود: برای چه یکدفعه همه چیز زیر و رو شد؟ آن مرد و همراهانش کی بودند که با آمدن و رفتن‌شان همه‌ی مشکلات ما برطرف شد؟ نکند که امام زمان ...؟! در آن سرما و یخبندان، نزدیک بود که روی سرما، دو تا شاخ سبز شود. ما به خواب کوتاه شبانه‌مان هم نمی‌دیدیم که به این سرعت وضعیت‌مان عوض شود. این اتفاق به معجزه بیشتر شبیه بود. راستی، نکند که آن مرد ...؟

آن روزها گذشت و من - یکی از آن سربازها - بالاخره امروز به آن راز بزرگ پی بردم. امروز، با دیدن عکس آن مرد رازآلود بر روی این قبر، همه چیز را فهمیدم. اما از شما چه پنهان، حالا باز یک سؤال بزرگ دیگر در ذهنم به وجود آمده که نمی‌توانم برایش جوابی پیدا کنم. شاید شما بتوانید به این سوال من جواب بدهید: چگونه ممکن است وزیر راه و ترابری کشور، به شکل یک فرد ناشناس به جبهه بیاید؛ آن هم به نوک قلعه‌ی یک کوه بلند. در سرما و یخبندان، جایی که عقاب پر می‌ریزد، بعد هم مثل یک فرد معمولی، با سربازها نشست و برخاست کند، درد و رنج آنها را با پوست و گوشتش بفهمد و بعد از برگشت، همه‌ی مشکلات آنها را برطرف کند؟ مگر چنین چیزی امکان

دارد؟ افسوس که چنین وزیری حالا جسمش زیر این خاکهاست و روحش آن بالا بالاها، جایی که حتی عقاب هم پر می‌ریزد!

«راستی، شما خواهر شهید هستید، مگر نه؟»

«بله، من خواهر این شهید هستم و ایشان هم مادر شهید!»

چند قطره اشک از چشم‌های مادر جوشید، روی چانه‌اش سرازیر شد و چکید روی سنگ قبر و سنگ تشنه، با ولع، آن چند قطره اشک را مکید؛ مثل چند قطره شیر، که نوزادی، با ولع آن را بمکد.